

بِه

نَام

خِدا

ساعت پر تقال

مرتضى نيك پايان

سرشناسه	: نیک‌پایان، مرتضی، ۱۳۴۴-
عنوان و پدیدآورنده	: ساعت پرتقال / مرتضی نیک‌پایان.
مشخصات نشر	: تهران: روزنه، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۳۴۸ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۴-۴۷۱-۹
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۲ س۲ PIR۸۲۶۷/ی۴۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۵۳/۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۳۲۰۳۰۷۳



ساعت پرتقال

مرتضی نیک‌پایان

طرح جلد: نیما پیراسته

چاپ اول: ۱۳۹۵

قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان

چاپ و صحافی: روزنه کار

آدرس: خیابان مطهری، خیابان میرزای شیرازی جنوبی، پلاک ۲۰۲، طبقه ۳، انتشارات روزنه

تلفن: ۸۸۸۵۳۷۳۰ - ۸۸۸۵۳۶۳۱ نمابر: ۸۶۰۳۴۳۵۹



www.rowzanehnashr.com



rowzanehnashr



rowzanehnashr

ISBN: 978-964-334-471-9

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۴-۴۷۱-۹

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است

ساعت پرتقال

حیات تاریک، درندشت و سرمازده را با درختان لخت و عور چنارش که پشت سر بگذاری، از کنار حوض گرد سیمانی روبروی ساختمان قدیمی که بگذری، چهار تا پله‌ی سنگی عریض، تو را به ایوان و سپس در بزرگ چوبی رنگ و رو رفته‌ای می‌رساند که ورودی اصلی آسایشگاه است. پشت در، سمت چپ، ابتدا پله‌ی مارپیچی که به طبقه‌ی دوم ختم می‌شود قرار دارد و بعد، راهرو طویلی که دو طرف آن اتاق بیماران است. در اتاق سوم باریکه‌ی نور زرد کدر، از لای در نیمه باز، به صورت مورب به داخل سرک کشیده و اندام استخوانی زنی را آشکار می‌کند که هم چون اسکلتی راست و مستقیم چهار زانو بر تخت خواب آهنی قدیمی‌اش نشسته است و آرام گیسوان بلند مشکی‌اش را با برس دسته چوبی کهنه‌شانه می‌زند. اتاق تاریک است و ساکت، غیر از موکت خاکستری تیره‌ی کف آن که در تاریکی به سیاهی می‌زند و تخت خواب یک نفره‌ای که زن روی آن نشسته است و میز کوچک کار کرده‌ی کنار تخت که همه سفید هستند، در آن تاریکی چیز دیگری به چشم نمی‌آید. تنها چیزهای زیبای اتاق، موهای بلند زن است و چشمان درشت و درخشان او که در باریکه‌ی مورب نور خیره شده و گویی زیر لب چیزی را برای کسی در تاریکی، زمزمه می‌کند...

فصل اول

آقا جانم مرد محترمی بود، چار شانه و بلند قد، از در که داخل می شد خانه‌ی کوچک ما را بوی عطر پرتقال فرا می گرفت. عادت داشت، تمام شب‌های زمستان پاکتی پر از پرتقال در بغل می گرفت و به خانه می آمد. پاکت را روی ایوان کنار ستون سنگی می گذاشت و از پله‌ها بالا می آمد و در اتاق را باز می کرد. من و معصومه با دیدن او به طرفش می دویدیم و لب‌های آقا جان به خنده از هم باز می شد. همیشه چیزی برای ما در جیب راست کتش داشت، پسته، شکلات و کلی تنقلات خوشمزه‌ی دیگر. در جیب سمت چپ روزنامه‌ای لوله شده داشت که همان جا دم در اتاق روی طاقچه می گذاشت. می ماند تا آخر شب بعد از شام نگاهی به آن بیندازد و من و معصومه این قدر از سر و کولش بالا برویم که از خواندنش منصرف شود و روزنامه را طرفی پرت کند و هم بازی ما شود.

پدر کم حرف بود، خیلی زحمت می کشید. صبح که از خانه بیرون می رفت شب ساعت نه می آمد. در شرکت آقای فتح‌الله بوشهری حسابدار ارشد بود. آقای بوشهری همه جا می گفت اگر پدر در شرکت فتح نبود این همه در کارشان موفق نبودند. او دقیق و منظم و صادقانه حساب شرکت را رسیدگی می کرد. ساعت‌ها کلنجار می رفت تا کوچکترین اشتباه را پیدا و اصلاح کند.

با این که کم حرف و بی ادعا بود اما طاقت کوچکترین بی نظمی را نداشت و در حد افراط امانت دار بود برای همین با وجود امکانات فراوان برای ثروتمند شدن، سطح زندگی ما در حد گذران، ساده و بی تشریفات بود. به قول مادر زحمت می کشید تا خرج خانه درآید.

ساعت نه برای من و معصومه ساعت پرتقال بود. اولین بار که به این موضوع فکر کردم روزی بود که برای دختر خاله ام خواستگار آمده بود و با هزار مکافات مادر را راضی کردیم تا ما را هم دنبال خودش ببرد. در مجلس خواستگاری همه ساکت بودند، حتی خاله جان منیر که ذاتاً پر حرف بود و چانه‌ی گرمی داشت. سکوت آدم را در خود می برد. آدم ساکت با خودش حرف می زند، خاطراتش را برای خودش بازگو می کند، گاهی مثل فیلم سینمایی آن را بازبینی می کند، به آن می خندد، حرص می خورد، متأسف می شود، خجالت می کشد... مادر داماد داشت از محاسن پسرش می گفت که ایشان میوه فروشی دارند. مال پدر خدا بیمارزش بوده. همین یک دانه پسر است و نگذاشته چراغ مغازه‌ی پدر خاموش بماند. مادر تأیید می کرد که خدا حفظشان کند... ساعت دیواری قدیمی منزل خاله جان که پاندول طلایی قشنگی داشت به صدا در آمد، دنگ، دنگ، دنگ... و همان جا بود که ساعت پرتقال یادم آمد و خنده ام گرفت.

آخ. دردی در وجودم سرازیر شد. مادر بود که یواشکی نیشگون محکمی به پایم گرفته و با عصبانیت نگاهم می کرد و لب‌هایش را بین دندان می گزید که یعنی "ساکت شو تا نکشمت." ماما هر وقت می خواست من یا معصومه را ساکت کند همین جمله را می گفت و ما می فهمیدیم که واقعاً باید ساکت شد. به خانه که برگشتیم مصیبت شروع شد. مادر یک ریز حرف می زد و من و معصومه را به باد ناسزا گرفته بود که:

– اصلا از اول برای همین نمی خواستم شما را ببرم... شما آبروی آدمو می برین... حالا میگن عجب دخترای بی ادب و جلفی دارن، همین طور الکی می خندندن...
گفتم:

– الکی نبود. داشتم فکر می کردم.

فکر می کردی، به چی؟

به... ساعت پرتقال.

بوی پرتقال اتاق را فرا گرفت. آقا جان در را باز کرده بود و داشت روزنامه اش را روی طاقچه می گذاشت. خنده ای کرد و گفت:

– ساعت پرتقال؟

برایش گفتم، خندید، معصومه هم خندید. اما مادر هنوز عصبانی بود. با پرخاش به معصومه گفت که سفره را بیندازد و به آشپزخانه رفت. همیشه من سفره را می انداختم، حالا معلوم بود که خیلی از دستم دل خور است، حتما قهر کرده، با نگرانی نگاهم به سمت پدر برگشت. در حالی که لب های خندانش باز بود چشمکی زد که یعنی بی خیال و دست در جیبش کرد و شکلاتی به سویم پرتاب کرد، در هوا گرفتم.

پدر کتش را در آورد و به جا لباسی آویزان کرد و رفت بیرون. معصومه داشت سفره را پهن می کرد.

کارم خیلی بد بود؟

شکلاتش چیه؟

عسلی، بیا بگیر.

شکلات را به طرفش در سفره انداختم، برنداشت. گفت:

– نه، مامان از چیز دیگه ای دلخوره.

از چی؟

معصومه دوباره نگاهی به من کرد و گفت: "می فهمی".
 مادر وارد شد. قابلمه‌ی غذا را کنار سفره گذاشت. سینی ظرف‌ها کنار
 گنجه بود. برداشتم و کنار قابلمه گذاشتم. مادر در قابلمه را که باز کرد بخار
 مطبوعی از آن برخاست. چقدر این مامانی همه چیز رو خوشمزه می‌پخت.
 پدر می‌گفت:

- دستاش تو آشپزخونه معجزه می‌کنه. مواد غذایی که دستای مامانتونو لمس
 می‌کنن یهو تصمیم می‌گیرن خوشمزه بشن.

مادر این جور وقت‌ها پشت چشم نازک می‌کرد و می‌گفت:
 - کاش دستام می‌رسید و بعضیا را لمس می‌کرد تا اونا هم یه کم خوشمزه بشن.
 به پدر کنایه میزد. آقا جانم می‌خندید و می‌گفت:
 - آخ گفتمی زن... الهی که...

تا همین جا بس بود که مادر چشم غره‌ای به او برود که معنیش این است،
 "مرد جلو دخترا عیبه..." و پدر ساکت شود.
 خیلی گرسنه بودم ولی رفتم و گوشه‌ی اتاق نشستم. حالا که با من قهر کرده
 بود من هم خودم را به قهر زده بودم. غذا را که کشید صدایم زد.
 بیا غذا تو بخور.

- نمی‌خوام، سیرم.
 پدر به اتاق برگشت، در حالی که دست و صورتش را خشک می‌کرد گفت:
 - سارا خانوم نداشتیما.
 گفتم: "آخه..."

گفت: آگه نیایی قصه‌ی امشب مالیده‌اس.
 مادر با مهربانی نگاهم کرد و گفت:
 - سرد میشه‌ها.

چقدر دست پخت مادر خوب است. کاش من هم آشپزیم مثل او بود. کاش
دستان من هم معجزه می کرد. چرا دست های مادر به هر چیز که می خورد نرم
و خوشمزه می شد ولی دستان من همه چیز را سفت و تلخ می کند؟

پدر چراغ را خاموش کرد و بیرون رفت. معصومه لحاف را روی سرش کشیده بود.

نگفتی دل خوریش از چی بود؟

معصومه سرش را از زیر لحاف بیرون آورد، مست خواب بود.

دل خوری کی؟

ا... مامان دیگه.

- حالا ول کن فردا می‌گم.

در رختخواب غلتی زدم. حالا کنار او بودم. لحافش را پس زدم و صورتم را به گوشش چسباندم.

دلخوریش از چی بود؟

معصومه سرش را عقب کشید، نگاهم کرد.

بابا تو چقدر فضولی... این چیزها به بچه‌ها نیومده.

بچه... من بچه‌ام؟ من فقط سه سال از تو کوچیکترم.

- سه سال، همچین میگی انگار سه روزه.

چقدر وقتی این طور حرف می‌زد حرصم می‌گرفت. اما چاره‌ای نبود، باید

تحمل می‌کردم.

خب حالا واسه چی دلخور بود؟

- اون روز یادته که داداش مجید اومده بود مرخصی؟

خب؟

با تاکید ادامه می‌دهد.

یادته دختر خاله مینا اینجا بود؟

آره، که چی؟

فکر می‌کنی الکی اینجا بود؟

نه اومده بود کمک کنه غوره‌ها رو زودتر تموم کنیم.

برو بابا چقدر خنگی تو.
 ا... جون ب سرم کردی، بگو دیگه.
 وقتی میگم بچه‌ای واسه همینه دیگه.
 دیگر حسابی عصبانی شده بودم. روی کلمه، "بچه‌ای" خیلی حساس بودم.
 معصومه هم که می‌دانست، وقت و بی‌وقت بچه بودنم را که یعنی از نظر او
 خر و نفهم بودنم را توی سرم می‌کوفت. احساس تنهایی و حقارت می‌کردم.
 دلم می‌خواست داد بزنم، آهسته سرم را زیر لحاف کردم، صورتم را به پشتی
 چسباندم و جیغ زدم، طولانی و کش‌دار. راحت شدم، تمام غصه‌هایم آب شد
 و از چشمم جاری شد. کاش الان هم این‌طور بود، کاش می‌شد یک جیغ
 طولانی و کش‌دار، چند قطره‌ی اشک، غصه‌هایم را آب کند.
 همیشه خر بودم. وقتی هم که برای خودم خانمی شدم و سری توی سرها
 درآوردم و کیا بیایی داشتم، افسوس دوران کودکی را می‌خوردم، ساعت پرتقال
 و شکلات عسلی... آن روزها چقدر از دست معصومه حرص می‌خوردم وقتی
 می‌گفت که بچه ام. آخ معصوم، معصوم...

بالاخره فهمیدم مادر از چی دلخور بود. دلش می‌خواست داداش مجید با دختر خاله سارا ازدواج کند که کرد. دلخوری مادر هم بر طرف شد و چند سال بعد از آن معصومه نفر اول کنکور شد. عکسش را در روزنامه چاپ کردند و پدر روزنامه را قاب گرفت و گذاشت بالای دیوار و از همان موقع به او می‌گفت خانم دکتر و دو سال بعد، همان سال فاجعه باری که مجید با همسرش رفتند آمریکا و هواپیمایشان سقوط کرد و من کنکور دادم و رد شدم، معصومه را بازداشت کردند. می‌گفتند با خرابکارها هم دست بوده، اعلامیه پخش می‌کرده و چه می‌دانم میتینگ و این حرف‌ها. شش ماه ازش خبری نداشتیم تا آن روز که تو را دیدم، یادت هست؟ در آن پارک یخ زده با کاغذی از معصومه که رویش نوشته بود "ساعت پرتقال". "قربونش برم"، با چوب کبریت سوخته بر حاشیه‌ی کاغذ سیگار.

تو به من گفתי زندان اولش سخت است، می‌زنند، گرسنگی می‌دهند، بی‌خوابی، سرما... اما بعدش که اطلاعات سوخت راحت می‌گذارند. کاری باهات ندارند. حتی بعضی‌هایشان که گاردی نیستند باهات مهربان می‌شوند. گفתי سربازها بهتر هستند. ممکن است بهت سیگار هم بدهند... آخ چقدر دلم سیگار می‌خواهد. کاش اینجا هم به جای این پرستارهای سفید پوش، سرباز بود. چند سرباز جوان دهاتی با سرهای تراشیده و چشمان مبهوت شهری ندیده که تفنگشان را در دست بگیرند و پز بدهند و مهربان بشوند و سیگار بدهند و تو به آن‌ها بخندی و در دلشان قند آب شود.

بعد عاشقت شدم. اگر مادر می‌فهمید دق می‌کرد. آخر هنوز شش ماه نشده بود که آقای فتح الله بوشهری با آن یال و کوپال و خدم و حشم دست زن و پسرش را گرفته بود و آمده بود منزل ما خواستگاری و مادر چه افاده‌ای در فامیل کرده بود که نیما جان بوشهری که مدیر عامل شرکت فتح هستند و پدرشان آقا فتح

الله سرمایه‌دار درجه اول مملکت، سارا جان را مثل چشمانش دوست دارند و برایش می‌میرند. بعدش مرا صدا بزند که: "مادر سارا جان اون انگشتر الماست را بیار به خاله جان، عمه جان، انیس جان و هزار تا جان دیگه نشان بده دخترم." و من هم بروم با خجالت انگشتر و جعبه‌ی زیورآلات و چمدان لباس و پارچه‌های نفیس را بیاورم تا مادر با افتخار به همه‌ی آن جان‌ها نشان بدهد و من هم کیف کنم که مادر این قدر به وجود سارا جانم افتخار می‌کند و این افتخار تسلائی شده بر اندوه از دست رفتن معجود و گرفتاری معصومه.

هر روز پیش از ظهر در همان پارک سرمزده، کنار فواره‌هایی که اطرافش را قندیل‌های یخ گرفته بود و از سطح آبی که با فشار از آن بیرون می‌زد، بخار بلند می‌شد، تو با چهره‌ی جدی و عبوست برایم از مردم می‌گفتی، از ظلم و پروتاریا و شاه و شوروی و من نمی‌فهمیدم. عصر نیما بوشهری با هدیه‌های زیبا و شیرینی‌ها و شکلات‌های فرنگی می‌آمد و از سفرهای اروپا و آمریکایش داستان‌های زیبا و شگفت آور می‌گفت و گاه چنان بذله‌گویی می‌کرد که از خنده ریشه بروم و مادر خوشحال باشد که خدا را شکر سارای ما خوشبخت شد با این نیماجانِ بچه سرمایه‌دار مهربان و تحصیل کرده و من به این جایش که برسم خنده بر لبانم خشک شود و باز یاد تو بیفتم و دیگر صدای نیما را نشنوم و او برایم بیگانه بشود و در دل آرزوی تو را بکنم.

به خدا اگر به خاطر مادر نبود، اگر معصومه زندان نبود، اگر پدر که پسرش را از دست داده بود که دخترش، خانم دکترش، زندانی شده بود، این همه سرشکسته و مغموم نبود، صد سال سیاه به نیما بله نمی‌گفتم. نه خیال کنی لباس‌های زیبا و زرق و برق اشرافی باغ و ویلا و منزل فتح الله بوشهری و پسر عزیز کرده اش، نیماجان باب طبعم نبود یا از دیدن قد و بالا و چهره‌ی متین و جذاب او خوشم نمی‌آمد و یا از داستان‌های شیرین و لطیفه‌های خنده‌دارش